



صنایع کرمکام فیضی خلدین و زین
بن جویع بین نون و نون بین ما

رشد کلامی علوم که شاهان حسن نواز سکا از پرستارانشان با صنیع و دلال مبلوگری عینی



و شانه لاری



از کشته خیال نوز فکر آسمان که از حکیم صنایع عالمی کامل شهنشاه تعلیم سخنوری حکیم لاری

درین مطیع می باشد که شهنشاه تعلیم سخنوری حکیم لاری



بسم الله الرحمن الرحيم

دین حال که گوشت زمین را در ما
 ناقص همه این را شد و زاید همه آنرا
 هم فاخته بکشد و فرو بسته ز بازرا
 آرزو که آوازه فکندند خستند آنرا
 آرمی بدل خصم بگیرند خصما آنرا
 ز انحال همی کم نشود سر و نوا آنرا
 که خاک چین آب بشد غیب و بازرا
 از عکس چو رنگ دهد آب روان آنرا
 تا خاک همی عرضه دهد راز نهان آنرا
 در سایه او روز کنون نام و نشان آنرا
 ندادد لبش بوسه سرایای فسان آنرا

عالم انان بمان از اینجور است

باز این چه جوانی و جمالت جهان را
 مقدار شب از روز فرو ن بود بدل شد
 هم جیره بر آورد فرو برده نفس را
 در بیغ چین ضامن گلگشت ز بلبل
 اکنون چین و بیغ گرفتار تقاضاست
 بلسل ز نوا هیچ همی کم ز زندوم
 آه بوسه سینه مگر نافه بنیداخت
 که جام نه بست است صبارنگ یا چین
 خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آنرا
 همچون شمر بید کند نام و نشان گم
 بادام دو مغز است که از خنجر الماس

ز زین بلسل
 از آفتاب که بر
 در آرزو است
 شعله است
 آفتاب بیرون
 پاره پاره شده

یارب تو نگذارم این ناگه ران را

ای مرتبه نوز بنان تو سلم را
 اگر کارگر از دست قسسلم راه کرم را
 یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را
 بهر او بوم گشت خدوشت تو قدم را
 شکفت کرد خانه نشاندیم را
 انماک عنان باز تابست قدم را
 اگر نفس و به عارض بسا و تو شمر را
 گردش منتقد ار شد ب را صم را
 از بوی او خواب خوش آهوی حرم را
 چون نافت بریدند شفا را و الم را
 اسباب تب لرزه ندادند مستقم را
 غمخوار تر از گرگ شبان نیست غمخوار
 تیزی نتواند که دهد خار ستم را
 افزون نکند سسی شمر است بیم را
 روز است دروشک بود هیچ حکم را
 وز خاتم خند چه شرف خضر جسم را
 آرزو از از قوی بود تقسم را
 بیچاره نعم پو تو شدی بیغیه نعم را

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را
 از سحر بنان تو و امی ز کنت تست
 دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند
 آن صدر جهانی تو که در شایع تعظیم
 از بهر وجود تو که سر مایه اشیا است
 تقدیم تو جایست که ز پس روی او
 اجزای ملک یک یک اند قلم زین
 بر جامی عطار و نیشانه قسم تو
 ای در حرم جاد تو امنی که سایه
 پدایه نمود و سخلت آفت گرفتند نوی
 تا خاک کعبت پامی ترا نقش میسند
 انصافت بدین و انصافت تو باز است
 سو مان ملک ماکل عدل تو شکفت ست
 بزرگت قدر ترا دست وزارت کند
 گر شاهان شان خواج بود خوابی است
 از حاصل گیتی چو تویی را چه نفع
 زین پیش بگذارند بهر نفع مردم
 امروز در اقبال تو آن نیست نادر

ای قاعده تازه نوری
 نادر نگردد بهر نوری
 که صد نیت است
 این عدوت است
 با بوند است
 طعنه
 تو نواز و جو
 بودم اتضا
 و قدیست گویا
 بسبب نیست
 طعنه در شفا
 کشیدن
 کتاب از عبادان
 بر سر کتبش ای نوری
 بهر نوری
 بهر نوری
 بهر نوری

وودی که سر از مطبخ بود تو بر آرد
 آنجا که در آید فواجسلس بر دست
 روزی که دوان بر اثر آتش شمشیر
 در نعره خنیاق آرد و در بلوغ تشنج
 پستانه که فلک تو کند در مد ملک
 با فایده نرزانگره روزی که همه روز
 در تپس تو کس نرسد آنکه محالست
 خشم از بلبال تو تشبیه کند به شمال
 خنثی نه سین سته که گویم کند اقبال
 بدخواه تو بر تخته این سکنه خالی
 در ناد ترا در بدن از خون تو خونست
 مسایه بقراطند ایک حرکت یافت
 زگشت ^{معلم} مگر خشم تو زیرا که نسیاید
 تا خاک در آمد شد هر کاین و فاسد
 بر ایشیت زمین باد قرارت با سعادت
 در بارگت شیوه حجاب گرفت
 در بزگت چه به بیوقوف برزد
 خاک در ست از سجده اجزار منجا

آماده تر از ابر بود ز اوان نم را
 جز بنخند زیارت نکند بارش ارم را
 چون باد نورد شیر علم شیر اسبم را
 گر باس تو یاز من ندره کوس و علم را
 آنجا که عدد و عشوه دهد بخت دژم را
 از شست کمان ناله دهد بخت نم را
 بی بودن آن پات مقامیس هم را
 تپسی عیثد باز در بی دست علم را
 ز پیش کشد دشمن بد بخت دژم را
 جو غریبت که پیشی ندره هیچ قسم را
 و ز نیست چنان نیست که اعصاب هم را
 بشه یان سود تو و شریان بقم را
 در هیچ عمل منسوب او پیش سه دم را
 پرواخته و پزگند پشت دشکم را
 کاندر شکم چرخ تولی شادی و غم را
 بهرام ناک نظم حواشی خدم را
 تا بید فلک شهباده مثلث و بجم را
 تا بید فلک شهباده مثلث و بجم را
 تا بید فلک شهباده مثلث و بجم را

ع
 در جایی که
 نوازش و توبه
 توبه کردی
 نوبت انور
 در پیشش
 این نوبت
 طعنه ای
 ذات تو شاد
 بر اس
 استان است
 نهم اس
 دشمنان نماند
 و از تو نیست
 زمین باد
 یعنی ناقص
 تکیست زنده
 باشی

این شعر بران وزن و قوالی در ردیف است

اینج از صواب رامی عیالیت	نبرد	یک شغل نیز شد خطارا
چون نیک نگونم تزیید	نظر	جز نام تو زیور سنا را
آراسته نظم من عروسی است		شایسته کنار کبریا را
آخه ز براسه او نکودار	خود	این پرهنس نکودار را
یکدم من از کنار فکرت	بینش	آن خورنهاد و خوش لقار را
تا هیچ نسب بود ز ایسان		در دیده مردمی حیا را

آن مجذبه باد از بزرگی
در جات که بود انبیا را

زان پس که قضا شکل دیگر و جهازا		وز خاک برون برد قدر امن امان را
در بلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد		اسباب فراغت بهم افتاد جهازا
چون بخت جوان و خرد پیر کشادند		بر صنعت خلق دل و دست زباز را
چو سته ثنا گفت فلک مهت این را		همواره دعا کرد ملک دولت آنرا
این مزرعه تخم امل کرد زمین را		وان دفتر آیات ثنا کرد زمان را
آن دید جهان از کرم هر دو که هرگز		در حضر نیاید نه یقین را نه گمان را
زود تو اگر صورت این حال نهانست		بر رامی تو پیدا کنم این راز نهان را
بو طالب نعمان چو شهاب زکی از جود	نمونه	یکچند کم آورد چه دید با وجه گمان را
چون دست حوادث در آن هر فرزند		در سبت جهان نیز با مساک میان را
آن بود که از بجز کرم زود بر این گنجهت		از لجه کف ابر چو دریا سے روان را
تا بر دهن خشک جهان نایز و کیشا		در هیچ بز و شعله نازد نشان را

تا کتم عدم رفته دو صد تا فله جانرا	دورنه که به تن بازر سایندهی ازین نوم
آسان گذرانند جهان گذران	الفصه از آن طایفه کز روی مروت
او ماند تو دانی که مانند دگران را	زیر فلک پیر پیران و جوانان

بخت ست جوان اهل جهان را بحقیقت
یارب تو نگهدار مرا این بخت جوان را

علا دین که سپهر سیت از شما و عطا تعب کسب ^{۱۲} که آسمان جلاست و آفتاب سخا بعدل قاعده ملک آدم و خوا گشت نبطق خا بر کف صواب و خطا	سپهر رحمت و بحر نوال و ابر سخا ابو علی حسن آن مسند سمو و علو علم ای اسم ^{۱۳} عقد خبش و آرام گشت بکک خطا بر خط قضا و قدر
همش بسایه احسان درون جلال و نسا زلف همیت او آب گیر و استسقا و در عیاب و نوالش نشان خون و چرا و یا بسوی تو ناظر قضا بعین رضا	همش شیط امن اندرون خوش و طیب و بجز ^{۱۴} را و صولت او خاک خواهد استخفاف ز درضا و غلاش اساس کون و فساد جمله ز رفعت قدر تو رفعت گردون
تبعین بوسعیت طبع تو و سعیت دریا به پیش قدر تو دروس گنبد خضرا سحاب دست تو عامل بلو بلو لالا به پیش دیده و هم تو را ز ما پید بر شتاب عنان تو زلی شتاب صبا او امر تو تا بدست عنان قضا	بجنب رامی تو نسوخ چشمه خورشید زبان کک تو ناطق با پاسخ تقدیر بزیرد امن عدل تو فتنها پنهان بر درنگت رکاب تو بید رنگ زمین نواهی تو به بندد همی گذار قدر

چشم

دردی را شب تاب است از کسب

<p>سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بار شموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد همیشه تا که نیاید یقین نظیر گمان گمان خاطر از صدق باد حقیقت یقین</p>	<p>حدید و سنگ شود مستعد نشود تا شهاب وار بتیرد ز عل ز روی سما مدام تا که نباشد فنا عدیل بقا بقای حاسدت از رنج باد خبس فنا</p>
<p>گذشته بر تو هر آواز بتبر از کانون نهاده با تو هر امروز وعده فردا</p>	
<p>سپهر رفعت و کوه وقار و کعبه سخا علامی دولت آن مقصد سمود علو خلاصه همه اولاد خاندان نظام نظام داد مقامات ملک را بسنن خدا یگان بزرگان که در مراتب قدر شکسته طاعت او قامت می رسن نهفته راز قار بر کشد بجزب ضمیر بدرگه تو فلک را گذر پاسه ادب تو اصل دادن و داد می چون اصل کلام ز رشک طبع تو دارد مزاج در یایت صدف که دم ز ندانی از چینه حاسیت ز نور روشی تو روشن شدست رو سپهر رانی تو آنکسی که ز باران فتح باب گفت</p>	<p>بها و دین خدا آن همان قدر و بها ابو علی حسن آن منسج بها و علا خلاصه بحقیقت خلاصه بسرا چنانکه کار مقیمان خاک را بسنن برش سپهر بود چون بر سپهر سخا به بسته قدرت او گردن صلاح و مسا در و نه رنگ صواب آید و نه بومی خطا بحضرت تو قضا را نظر بعین رضا تو محض دانش و دینی چو صوت اصل صدا گمان مبر که ز موج است لرزه بر دریا ز شرم نطق تو در رشک تو لولا و گرنه کی زودی آفتاب جز بعصا مزان سنگ شود مستعد نشود تا</p>

تویی که گر سخطت هر ژاله بار شود
 بعد قرآن نه بزاید کی نتیجه چو تو
 بسعد و نحس فلک ان رضا دهند که او
 تبارک ابتدا زان آب سیرتس فعل
 بر فتن اندر بحرش برابر خشکی
 نه مرغ و چرخ از و کل خوردند درش
 که درنگ ز خاک زمین رپوده قرار
 بشکل آب رود چون فرود نشیب
 ز مردین شمش اندر و عاقبت جذب
 گر بسایه او بر نشاندش تقدیر
 بر روز حرم عبارسی که نعلش انگیزد
 زمانه سیری کامروزش ار بر انگیزی
 بزرگوار امن بنده گر چه بدتهاست
 جدا نبود زمانی زبان من ز همتا
 به نعت هر که سخن را ندیم فزون آمد
 مگر به مدح تو که نهایت کمال و بهات
 سخن به بست مرا اندرین قضیه عجز
 بشکل شمش و شبه تو گردی گران برون آید
 خدای داند که خجالت تو باد ایش

در این شعر از کمال است و در این شعر از کمال است و در این شعر از کمال است
 در این شعر از کمال است و در این شعر از کمال است و در این شعر از کمال است
 در این شعر از کمال است و در این شعر از کمال است و در این شعر از کمال است

نصایذ انوری

اجل برون تو انداختن در موج فنا
 ز امتزاج چهار امهات و هفت ابا
 بندست تو که بسته دارد از جوزا
 که بار کاب تو خاک است و با عنایت هوا
 بختن اندر کوشش مقابل صحرا
 نه کوه و کوه از و کوب خورده در بالا
 که شتاب بباد هوا نموده قفا
 بسیر باد رود چون در آید از بالا
 ز دیده مهره افعی برون گذر قفا
 و گرنه که بغبارش رسد سوار کا
 کند ز صحرا کوه و کند ز ک صحرا
 بجای برودت کا ندر بود فدای
 که بار ماندم از اقبال خدمت تو جدا
 چه بانواص و عوام و چه در خسل اول
 بهم مدح ز اندازه هم طبع ز غلط
 چنانکه خواست دلم خاطر م نکر و وفا
 همی چگونم بس نیست این قصیده مرا
 زمانه نیک شناسد ز مردان زمین
 که تا بقطع شعر آمد ستم از سبدا

<p>همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان همیشه تا بود اندر بقای عالم کون حساب عمر تو در عاقبت چنان باد هر چه گوئی قول تو بر زما تروان</p>	<p>همی چه گفتم گفتم که بهره و فرما امید و عاقبت اندر حساب بیم و حیا که چون ابد ز کیت بردن شود ز بقا هر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا</p>
<p>بر استقامت تو حال بر بسط زمین بر آسمان گفت گفت آنحضرت کرده دعا</p>	
<p>صبا بسره بیار است باغ دنیا را نسیم باد در انجمن زنده کردن خاک بهار و زوگه می کشد بدامن ابر ندگران طیور اند بر سنابر شاخ چمن مگر سر طمان شد که شاخ نشترش چه طفنهاست که اطفال شاخ می زنند باغ کجاست مجنون تا عرض داده دریا خدای عزوجل گوئی از طریق مزاج صبا تعرض زلف نبغشه کرد شب حدیث عارض گل در گرفت و لاله شنید چو دید نامیه کین یک دو تن ز لشکر او بدات زبان سوپن آزاد و چشم زگیس را چنانچه کشا دست و نی کمر بستر</p>	<p>نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را بگرد آب همه معجزات عیسی را شمار سوکب آرد می بهشت و اضمی را ز نیم شب متر صد نشسته اعلی را طلوع داد یک شب هزار شعری را چگونه گویند بلا نعت بلوغ طوبی را نگار خانه حسن و جمال لیلی را با اعتدال هواداده جان معنی را بنفشه سر چو در آورد این تنه را بنفس نامیه برداشت این دو مهنی را متابعت نمودند عهد تقوی را خواص نطق و نظر و او بهر انهی را دعا و خدمت دستور صدر روی را</p>

کف انجمن ستاره
 از بیغی قیامت این
 که ز بیغی قیامت
 دست آنگاه بر آید
 فراغند تقاضای
 برای دعاست
 علی ای اطفال
 باغ که بارت از
 بنوا و در قاف
 چنانکه بیغی
 بیغی طوبی
 ای خان شکر
 که با مال
 که است بنبون
 که آن
 که است بنبون
 که آن

چند

چنانکه سوسن و زکس بخدمت انهی	نیز	مترتب از چه انکار را اود عوسے را
سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست ظفر	رودا	ز ظل رایت فتوح سپهر اعلی را
ز ہی تبر بپشت دین نهاده صد انگشت	تقیوت	ماثرید بیضاست دست موسی را
نموده عکس نگینت چشم دشمن ملک	همانکه	چنانکه عکس ز مرود بیدیه افعی را
ز گنہ رتبت نوقاص هست قوت عقل		بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو		اساس طور تحمل کند تجلی را
بنجاک پای تو صد بار پیش طغنه زدست		سپهر تخت سلیمان و تلج کسری را
رو کج کرمت با ستیزه رائی طبع	روئی	خواص نیشکر آرد مزاج کسری را
حرارت سخط با گران رکابی سنگ		ز بول گاه کند کو هماسے فزلی را
دو منقی اندک فتوای امر و نهی و منهد		قضا درای تو ملک ملک تعالی را
هر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت	برائت	قضا چو آب نوید جواب فتومی را
تبارک القدمعيار راسے عالی تو		چه واجب است مقادیر امر شوری را
هر آن مثال که تو قیج تو بران نور		زمانه طی نکند جز براسے منی را
ز قایت گرم اندر کلام تونی نیست		در اعتقاد تو ضدست نون مگرلی را
بسیح لفظ تو نون هم بنسانه پیوند		وجود نیست مگر در ضمیر تونے را
ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید		زمانه صوت سوال و جوابی را
وجودی کف تو ننگ عیش بود چنان		که امن و سلوت میخواند من سلموی را
وجود وجود تو راجح قناد اگر نه وجود	نیرباز	بیم نان ز قضا می فروخت اجری را
ز ہی رول کج بودت ز روی استعداد		امید خمر کت امب افگند موتی را

ای عکس چشم تو
 پوشش را کور
 نموده چشم پنجه
 عکس ز مرود افعی
 را که ز غایب
 اسے عقل جلالت
 ز تصور نیکند
 استفهام انکار
 است
 اسے قضا تعالی
 سخاوت داری
 که در کلام صوت
 امکانیت
 مع ای کار
 سورا جایکت
 از وجود و فتوح
 در راجح حج ایوه
 بسنی خود بود
 است

زنده گردان ۱۲ برگ ۱۲

بارگاه در آرد عروس استی را
 هوامی مدح تو جان جرود اعشی را
 در امی پایه خود ساختند ماومی را
 چولات و عزمی اطراف تاج و مدری را
 ز طاقماش در افکنده لات و عزمی را
 زمانه نیک شناسد طریق اولی را
 ز خصم نایزه خلق بهر مجسمی را
 بگانه خشم در فنا خون را و بشری را
 که تیغ بید نماید بچشم خشتی را

چو روز جلوه انشا را وی مدحت
 برقص در کشد اندر هوامی بارگست
 اگر چه طایفه در حریم کعبه ملک
 به پنجروزه ترقی بسفت او بردند
 شکوه مصطفویت آزار طریق نفاق
 طریق خدمت اگر سپرد باکی نیست
 ز چرخ چشمه تیغ تو داشتند پُر آب
 همیشه تا که ز شمشیر کلک نظم دهند
 ز باس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان
 خون

اندر خدمت
 داشتی

ترا عطیه عمر سپانکه هیلاج است
 کند کبیسه سالتش عطای کبری را

صدر جهان خواهد زمان زمین را
 صبح سعادت و مید دولت و دین را
 رقص کنان گردش شهور و سنین را
 سوی کشان گردن نیال و تکمین را
 نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
 کلک و نگین معنی آن یسار و یمین را
 کشف نهان سخنانهای غیب و ثمین را
 ز عجم اشارت کنان شک و یقین را

نفر فراینده باد نامردین را
 صاحب ابو نفع ظاهر آنکه ز دولتش
 آنکه قضا در حقیم طاعتش آورد
 و آنکه قدر در او امی خدمتش افکند
 آنکه پسر و سکون بین و یسارش
 قلم و دکان را که مستفید نخست اند
 قفل قدر بشکند نفوس جزمش
 پای نظری کند بلند می قدرش

کبیر کبیر
 که در یک سال
 در دنیا نشود
 است که
 کبیر کبیر
 هزار سال
 در بعضی بنفاد
 سال را مانند
 ای ملامت
 فری که در دیده
 قوت مستحق
 از تقوی
 معلوم کبیر
 که این
 فاش
 این

بر ملک

چشمه خون کرد چشم عاوشه بین را	نخست خوارزم شاه کرکس نشانی
مبصر ملک کرد و سبل متین را	دست بقراک اصطناع تو در زو
روی سیه کرده رسم سحر بین را	شادوسی ای در ظهور معجز تدبیر
طاعت تو خیر طاعت ست معین را	ناصر تو خیر ناصر ست و معین ست
ریشک فسیل نیکار خانه بین را	باغ وجود از بهار عدل تو چو نماند

ملک و پهل از تو در لباس نظامند
 بیبونه آتزا نظام بادنه این را

تولستین را در چنین نعمت پس از خریدن غذا	اینکه می بنیم به بیداریت یارب یا نجواب
وان تویی یارب دران مندر کف جام شراب	این شهر یارب درین مجلس کف جزو مدح
رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب	آفران ایام ناخوشتر از ایام شیب
هر که بود از عمر وزید و خام و شمع و شتاب	گرچه دانه در فراق خدمت تو داشتند
نوح چون عدا غرغری و دل جو برق از اضطرار	شک چون باران کثرت یزد چون آرزو
حال رعدا الحق تبر باشد که باشدی رباب	حال من بنده ز حال دیگران بودی تبر
هر که گفت از اصل گفتست این مثل مغرب رباب	از جهان نوید گشتم چون ز تو عائب شدم
شاید از تفصیل کنم کان هست تفصیل معلوم	لایق حال خود از شعر مغربی یک دو بیت
خجست بودم با شراب باکیاب و بار بباب	کافدرین مدت که بودم زوید از تو فرد
مال چون بر بابل بر آتش چون کباب	بود اشکم چون شراب لعل از زرین قلع
یکجهان جان بود و دل همچون قصبه باهت	تا طلوع آفتاب و طلعت تو که بود
زده را گنج از بس دعای مستجاب	وز زوایای فلک با وسعت او هر شب

و اینم
 در تمام اشعار این کتاب

ملک ای و یارب
 شاهکار کجایم
 تو خیر ناصر ست
 و معین ست
 باغ وجود از بهار عدل
 تو چو نماند
 این که می بنیم
 به بیداریت یارب
 یا نجواب
 این شهر یارب
 درین مجلس کف
 جزو مدح
 آفران ایام
 ناخوشتر از ایام
 شیب
 گرچه دانه در فراق
 خدمت تو داشتند
 شک چون باران
 کثرت یزد چون
 آرزو
 حال من بنده ز حال
 دیگران بودی تبر
 از جهان نوید گشتم
 چون ز تو عائب شدم
 لایق حال خود از شعر
 مغربی یک دو بیت
 کافدرین مدت که بودم
 زوید از تو فرد
 بود اشکم چون شراب
 لعل از زرین قلع
 تا طلوع آفتاب و طلعت
 تو که بود
 وز زوایای فلک با وسعت
 او هر شب

از بلند می پایگاه دولت فوق الفلک
 در میزندی جایگاه و شمنت تحت التراب

ای از رخت فکنده سپر ماه و آفتاب
 آنجا که راستی است ندارند در جهان
 بندند گردی تو اجازت چونندگان
 از بومی تو بوده نشان مشک نالیس
 ای آفتاب و ماه ترا بنده گشته اند
 در صفت نیکوان بمقام مغایرت
 باشند با جمال تو حاضر بوقت گم
 محمود صفدر می که صفت در لطف او
 بر خصم او کشیده هسان چرخ در روزگار
 خاقان کمال دولت و دین آنکه بر فلک
 تفر غرود دولت احوال و جاه را
 از شخص او گشته جدا جاه و مغزت
 محمود در دلی و عدد و خلقش آن اثر
 آفاق را جلال ز جاه و جلال اوست
 شاهانند از تو اجازت دهری بنفشه
 با عزم و با بقای تو با سرعت و ضیا
 از زطلال سوکب میمون مسنرم تو

طعن زده جمال تو بر ماه و آفتاب
 پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
 در خدمت رخ تو که ماه و آفتاب
 در روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
 باد و عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
 خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
 در بزم شهریار بشیر ماه و آفتاب
 گیرند بار نفع و ممر ماه و آفتاب
 در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
 از سهم او کنند مضر ماه و آفتاب
 چونانکه نون و طعم و ممر ماه و آفتاب
 در حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب
 کاند در محضت نموده اثر ماه و آفتاب
 جاه و جلال اوست مکر ماه و آفتاب
 بر خاک بارگاه تو سر ماه و آفتاب
 نماده کام و نازده پراه و آفتاب
 دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب

از روی و عتاب
 میگوید که راست
 معصوم و پاک و بی
 میزودت تو با
 آسمان با دو و یک
 فتن تو از صوم
 نغمه یی که باشت
 طبع بیغی نفع
 ما اینچنان است
 که پیش در روزگار
 برای خصم او نشان
 کشیده و این را
 از شمع آفتاب
 است و ماه و آفتاب
 در پیش او
 ما جرم است

شکر بجا گاه و گراه و آفتاب	در قلع دشمنان تو هر لحظه میکشند
آرنده تمغه فتح و ظفر ماه و آفتاب	از گنج سعد هر شب و هر روز ز تو
در قبضه قضا و قدر ماه و آفتاب	تا ماده اند سخره فرمان ایزدی
چونانکه لون و طعم و شرمه ماه و آفتاب	باد اکنون لوای بقای عدو سے تو

از طایریم سپهر چشم مناسبت
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

دسے کرم را مفتح الما بواب	لے سحر اسباب الاسباب
بارگاہ تو خلیق را محراب	آستان تو چرخ را مقدر
در لوآب کبرلی پایاب	کعبت تو باب کان پر گوهر
لطف تو در شب اعلی مهتاب	عنق تو در لب اجل خنده
سرمه شیب یا فتم بشباب	عاجبا گر چه از پرستش تو
آستان مبارک تو تاب	از عدد و ث قدیم هست مرا
که ازین بارگاہ روی متاب	بار ا عقل من مرا میگفت
که در نکت شود بدل بشتاب	تا نگیرد صواب روز خطا
دیر آرام باش همپور کاب	زود جنبش بساش همپو عنان
سنخه دوست و ار از هر باب	دوشش با بار خویش میگفتم
میناید مرا طریق صواب	تا رسیدم بدین که عقل شریف
اسے ترانام در عن او عذاب	کرد و زیر لب تبسم و گفت
نه سوال تر از و هر جواب	نه سلام تر از نعت علیک

این اشعار
تلفظ و تکرار و تکرار
کر تا در قیامت
قضا و قدر
فرمان ایزدی
ماه و آفتاب را
نقشه خود در دهن
و این تا قیامت
خواهد ماند صدوی
و نخل کون و
معم و مکر که قیامت
چو باران از آسمان
نقشه زود و نماند
صلی علیکم و آلیکم
و سلام بر شماست

۵۰

ظیرہ گاہ سکوت از اعدا
 تو چو ہر غافل و جنبہ سری
 روز و شب محرم تو کلک و دوات
 نہ ترا راحت بقا و حیات
 رمضان آمد وہی سازند
 زنی لاف خدمت اشرفان
 ہم غریب تو چون غریب غریب
 چون فلک بیقارمی از غم و رنج
 معدہ خلیق و ناز و نعمت تو
 گرچہ در فضل وجود نبساید
 گرچہ اقبال او کہ و ایم باد
 گرچہ بر چنگ ہمتش گیتی
 کشنگان حدود عالم را
 در سمرقند و در بخت آراہست
 دخل آن در میان خرن فرارغ
 محرم من تویی مرا ہستم تو
 بشنو این از رہ حقیقت و صدق

تجلی وقت دعوی از احباب
 تن ز دوستی دین و شاق خواب
 سال و مدونیس تو رمل و کتاب
 نہ ترا لذت طعام و شراب
 کہ خدائی سراولی الالباب
 نگشتی بار منت اصحاب
 ہم فروش تو چون فروش غراب
 چون ملک بی نصیبی از خرد خواب
 طوطی صغیرہ و گلوسے عقاب
 سایہ صاحب آفتاب و سما
 از تیغ ملک برگرفت نقاب
 ہست بیوزن ترز ترز باہ
 در یکی جام چون کند سیراب
 قدر سے مال و اندکے اسباب
 دیو آرم را بود چو شہاب
 بسراکے رسان ز بہر ثواب
 مشنوا این از رہ حدیث و عقاب

یک مد از ہجرت خدمت صاحب
 کشش از روی خدمت اب عقاب

کردن و جنگی
 سخن گفتن
 و عقاب نام
 جانوران
 سخن ز باب
 ہنر کیست
 وقت
 سخن گفتن
 و عقاب نام
 ملک شہما انوار
 سخن شہاب
 چو بشارت
 اندک از اسکان
 در وسط فرود
 سخن ز باب
 خطہ

<p>عظمت کشیده دایره شب بر آفتاب روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب و اینجا که روی تست همه یکسر آفتاب سر و دست تمامت تو که دارد بر آفتاب در لاله نوش داری دور عنبر آفتاب کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب بس لائق است با شکر همه سر آفتاب و اینخته است محل تو با شکر آفتاب در حلقه ماه دارد دور چنبر آفتاب خواهد همی ز خوبی اوز یور آفتاب تا که ز مشک شب تعلقی ز در آفتاب در پیش بارگاهش خد متکر آفتاب دارد ز راس روشن اور همه آفتاب از نور آسمانی و از منظر آفتاب فرماندهی که هستش فرمان بر آفتاب بر طلعت بهیش ثنا گستر آفتاب مشک سیاه شب را در مبر آفتاب بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب نامه شهاب دود و شب و دگر آفتاب</p>	<p>ای از کمال حسن تو جزوی از آفتاب زلف چو مشک ناب تر از بنده مشک ناب اینجا که زلف تست همه یکسر و شب تست با نیست عارض تو که دارد ستاره بر بر ماه مشک داری و بر سر و گلستان گر چو آفتاب نهم نام تو رواست از چهره آفتابی و از بوسه شکری گنینه است حسن تو گل با همه تمام گر نایب سپهر نشد زلف تو چو سرا خالیت بر رخ تو بنام ایند اینچنانکه گوئی که تو که فامه دستور باوشاه خدوم ملک پرورد صدر جهان که هست فرزانه مجید دولت و دین گز با سخر عالی ابوالمعالی ابن احمد آنکه هست لشکر کشی که هستش لشکر که آسمان بر طالع تویش دعا گوی مشتری بر صدم بسوزد بهر بخوبی او بر منبری که خطبه مدحش ادا گشت ز سب زمانه را که بود بهر طبع تو</p>
--	--

قصاید انوری
 اینهاست که در این کتاب
 در بیان آن باغ
 از دستار مویها
 در دور و دور
 در شب تابان
 در سر و سر
 در شب تابان
 در سر و سر
 در شب تابان

قصاید

آن سروری که دایم در آسمان ملک
 ای از محل چنانکه زهر آفریده جان
 آنجا نهد که رای تو باشد دل آسمان
 از گرد مویک تو کشد سر مه خور عین
 نام شب از صحیفه ایام بستر
 بر عزم آنکه ریزد خون عدوس تو
 تا کیمیا سے خاکد رت بر نیکنند
 سیمرخ صبح را نهد مژده صباح
 کامل نبات اوست خرد پرور او کی
 چون تیغ نصرت تو بر آرد سر از نیام
 بانبیدگانت پامی نذارند سر کشان
 آنجا که رزم جوئی و لشکر کشی بفتح
 از لطف و تاب خنجر مردان لشکر
 ای آفتاب دولت عالیت بنیروال
 ای چاکری جاه ترالاق آسمان
 هر شعر آفتاب که نبود بدین نمط
 تشکفت اگر نویسد این شعر انوری
 تا نو بهار سبز بود آسمان کبود
 سر سبز باد تا صحت از دور آسمان

دار و زرامی روشن او سحر آفتاب
 ای از شرف چنانکه زهر آفتاب
 و آنجا نهد که پامی تو باشد سر آفتاب
 از ماه رایت تو کند انفسر آفتاب
 از رای تو اجازت گر یابد آفتاب
 هر روز باد داد کشد خنجر آفتاب
 در ضمن هیچ کان نهد گوهر آفتاب
 تا نام تو نه بندد بر شپهر آفتاب
 حاضر ز خود اوست گهر پرور آفتاب
 گوئی همی بر آید از خاور آفتاب
 میرد سپاه شب چون کشد لشکر آفتاب
 در بجز فون باند بسبب صبر آفتاب
 بر سر کشد شکل زمان چادر آفتاب
 و می در ضمیر روشن تو منضم آفتاب
 و می بندگی رای ترا در خور آفتاب
 خصمی کند هر آنکه در محشر آفتاب
 بر روی رعد کار باب ز آفتاب
 تا لاله سایه جوید و نیسلو آفتاب
 پشمرده لاله وار حسود در آفتاب

عجب است
 از منی بیخا آفتاب
 از راسته
 خود دارد
 در نشت
 بیشتر آمده
 از شمع آفتاب
 است
 سبز نام
 با نور

در نشت
 بیشتر آمده
 از شمع آفتاب
 است
 سبز نام
 با نور

در خشن آسمان و شش تور بخت نباز
ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

دین حق را بچم و گردون شرف را آفتاب
پای قدرت بسپرد مر باد را در زیر آب
صیقل است همچون زرین ایم گران دارد در کف
پیش سنگ علم تو چون باد خاک اندر شتاب
وز بزرگی جرم کیوان شایدت منبج طناب
در هر آن غمی که تو نوک قلم کردی خفتنا
تشنه فضل ترا ایام نماید سراب
کبک را در مقلب شبابین منتقار عفتاب
قوت مستی همی بیرون توان کرد از شراب
یک جهان را برده اندر سایه عدل تو خوان
لا جرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب
گر گردون بر شود همچون عالی استیاب
کز اثیر اندر هوای تیره شب جرم شتاب
عالمی در اضطراب عالمی در اضطراب
در دماغ خرخ هست از خمی تو بومی گلنا
قوت دل ز یاد آرمی در طبیعت از جلاب
در غم بودی دست تو خشن ماندی زلفنا

ای جهان عدل را انصاف تو مالک رفا
دست عدالت خاک را بیرون کند از دست با
فکارت همچون فلک ایم سبک دارد عنا
پیش شیر حکم تو چون خاک باد اندر وزنگ
ز لمبذی اوج گردون رسیدت سقف فنا
زود منبج حکم گردون را خراب کف نهند
گشته تو ترا تقدیر نماید ز سوز
دست عدالت از بخوابد آشیان و آند نما
در جهان مصلحت با احتساب عدل تو
ای راستیلام انصاف تو خربت ترا
دشمنت را آب نی از خاکساری بر جگر
همچو قارون زمین پنهان کنی بدخواه
بر ضمیر خصم تو یادتو همچون نان رود
ز اتفاق رای تو باجد دین آسوده گشت
وز مذاق و مهر هست از لطف تو طعم شکر
شد قومی دل دولت دین از مذاق پر دو
گر نمودی طبع تو دانش ماندی در جهان

در خشن آسمان و شش تور بخت نباز
ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب
دین حق را بچم و گردون شرف را آفتاب
پای قدرت بسپرد مر باد را در زیر آب
صیقل است همچون زرین ایم گران دارد در کف
پیش سنگ علم تو چون باد خاک اندر شتاب
وز بزرگی جرم کیوان شایدت منبج طناب
در هر آن غمی که تو نوک قلم کردی خفتنا
تشنه فضل ترا ایام نماید سراب
کبک را در مقلب شبابین منتقار عفتاب
قوت مستی همی بیرون توان کرد از شراب
یک جهان را برده اندر سایه عدل تو خوان
لا جرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب
گر گردون بر شود همچون عالی استیاب
کز اثیر اندر هوای تیره شب جرم شتاب
عالمی در اضطراب عالمی در اضطراب
در دماغ خرخ هست از خمی تو بومی گلنا
قوت دل ز یاد آرمی در طبیعت از جلاب
در غم بودی دست تو خشن ماندی زلفنا

با چرخ کمال تو مشارک
باد هر جمال تو مصاحب

ای ترک می بیار که عید است و بهین است
ایام خرد و خرد که گرم است زین سبب است
خالی دار خرمین آتش زرد و دود نمود
آن عهد میشت این که از الوان گل چین
سلطان دمی به لشکر صحرایان بکند
در خفیه گزیده غم خروج است باغ را
نفس نباتی از بغضت خانه ما ر شد
باد صبا که فعل بنات نبات بود
از جوش نشود یک نام ما مروست
در باغ بر که رقص تمون نمی گشت
کردست دمی چو دشمن دستور نیست
صدری که دایم از بی تفویض کار ملک
آن بادشاه نشان که ز تکین گلک او
آن که ز نیب تفت سموم سیاستش
بر آیتی که آمده در شان کبریا
آن قبه قدر اوست که بر او منصف او
وان قلعه جایی اوست که گوی سپهر

هنگام باده خوردن شادی نبرد است
ترگانه آسمان همه در خرد و ادکن است
تا در زمین ز بهمه کافور خرمین است
گویی که کارگاه سحر بر ملون است
پیش که جوهر صردی چون جهان کن است
چون آنگیز با همه پرینج و جوشن است
عیشش مکن که مادر بستان سردان است
مردم گناه شده که نه مروست فی زن است
از دود تیره بر سر کتبی نه زمین است
بیچاره بر که راجه دل رقص کردن است
کز پامی تا بسر همه در بند آهن است
خاک درش ملوک جهان را نشین است
هر باد شه که بر سر ملکی ممکن است
خون در عروق قلعه ز خشکی چو بدن است
اندر میان ناصیه او بهین است
خورشید منکبوت زوایای بر درون است
در شقیق برش سنگ فلاخن است

و در زمین زین سبب است
فراوه است
عشق بنیاده است
صابت ازین است
سلطان دمی به لشکر صحرایان بکند
نفس نباتی از بغضت خانه ما ر شد
و در باغ بر که رقص تمون نمی گشت
کردست دمی چو دشمن دستور نیست
صدری که دایم از بی تفویض کار ملک
آن بادشاه نشان که ز تکین گلک او
آن که ز نیب تفت سموم سیاستش
بر آیتی که آمده در شان کبریا
آن قبه قدر اوست که بر او منصف او
وان قلعه جایی اوست که گوی سپهر

در این بیت از بی بی
باده شه که بر سر ملکی ممکن است
خون در عروق قلعه ز خشکی چو بدن است
اندر میان ناصیه او بهین است
خورشید منکبوت زوایای بر درون است
در شقیق برش سنگ فلاخن است

نام از ملک ۱۲

گوئی هزار خانه دریا و معدن است آرمی نه سنگ چوب همه لعل و چندن است با سرو یا سمن مشکلا سیر و راسن است گیتی نه یک طبیعت گردون نه کیفین است اکنون با اتفاق بهین شیوه من است گر نامرتب است در گرامه دون است کورا صریح خون دود یوان گردن است این تیره گل که لازم این سبر گلشن است از تست روز هر که درین عهد روشن است از شعلهای آتش الوان فرین است	واخجا که در معانی مدحت بجا و مش گویند مردمان که بدش هست و نیک است در بوستان گفته من گر چه جابجا در خیز زمانه شتر گرهای بسی است پای همه چون بگری از شیوه های بار می مراست شعر من از صفت که کس و انم از اکار گردن کشان نظم تا جلوه گاه عارض من زست زلف شب دور زمانه لازم عهد تو باد از آنکه این آگینه خانه گردون که روز و شب
---	---

بادا چسرخ واره فراش جاه تو
تا هیچ در فتنه خورشید روغن است

کلک که فلک قدرت و سیاه منیر است تا عدل و ستم است و بشیرت و قذیرت وین سهلترین معجزان کلک حریر است یکسر همه پر صورت فردوس و سیر است رین رومی یقین شد که سمیع است و بصیر کاندر سر او مایه صد چرخ افیر است هر چند بر رخ زرد تر از بزرگ زریر است	امی ملک بهین رکن ترا کلک دزیر است کلک است که در نظم جهان خاص مالک کلک که بگوید بصیر را نخبه نوید منسج لعابش چو نیسی است گزومک اقوال خردش نو دود از بداند در رجم شایطین ممالک چو شهاب است اشک حدثان هدایت او همچو نغم کرد
---	--

از سیم

باز نیست که صیدش همه فرغان و عهده
 چون بجز ستم خون زندگشتی نوحست
 ابر نیست که زوگشت اهل تازه و سبز است
 نی نی چو بحق در نگر می شاخ نبات است
 این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک
 دستور خداوند خراسان که خراسان
 آن صدر جلال الوزر اگر زور است
 هم طاعت او جز و ضعیف است و نفسیت
 با ابر کفش حاطه ابر مقیم است
 جایش نه باندازه بالا و نشیب است
 عفو ش زنی جرم شود عذر نیوشان
 قهرش بدم خصم شود معر که جو یان
 گو خواجه کالی که سه لاف علی زد
 ای بار خدائی که زرامی تو جهان را
 انگشت اشارت کجالت نرسد زانکه
 در ملک کمال تو همه چیز ترا هست
 در موکب رامی تو بنیبت کیشی کرد
 بر در که عالیت بخدمت کمری نسبت
 آنجا که نه فرمان تو بیداد و تعدی است

شاخصیت که بارش همه مضمون نصیر است
 چون گرد بلا نشکر کشد ابر مصیر است
 تیر نیست که زو کار جهان راست چو تیر است
 پس پیر چو اطفال هنوزش غم شیر است
 حایش سر انگشت گهر بار وزیر است
 با نسبت یکروزه ایادیش حقیر است
 چون ناگذازم بشمل بدر نصیر است
 هم خدمت او حصن صغیر است و کبیر است
 با بگردش واسطه بحر غدیر است
 جودش نه بمعیار قلیل است و کثیر است
 حلش بکه عفو چنان عذر پذیر است
 غرش بکه قهر چنان کم شده گیر است
 باری عمری کو بنهر صد چو مجیر است
 آن صبح بر آمد که ز خورشید گزیر است
 از پایه او هر چه نه قدر تو قصیر است
 آن چیز که آن نیست ترا عیب نظیر است
 خورشید از آن بر چشم چرخ امیر است
 مریخ از آن والی اعمال فطر است
 و آنجا که نه انصاف تو فریاد و نصیر است

رشد

نشد

چو تیر است

بست

در

نشد

رشد

<p>ملکی که در و ملک های نوت وزیر است هیمات که ناساخته چون راسن سیر است ملکی که کنون در کف او فتنه آسیر است اکنون شل او مثل موی و نمیر است بر خصم تو آموخته چون بوز و پیر است وین نقش نبرد همه شان نقش حریر است ناهید زن مطربه و تیر دیر است تا نام صریر قلم و ناله زیر است</p>	<p>بیشتر سرگرد آب ان</p>	<p>بر ملک فلک حکم کند دست دوامت هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد از تهنکه فتنه بعون تو برون شد تا دمی شل او مثل موزه و گل بود از شیر فلک رومی گردان که حوادث وین طرفه که چون دایره بر سر آید تا مجلس دیوان فلک را همه سفته در مجلس دیوان تو صد باد چو ایشان</p>
---	------------------------------------	---

بیدار و جوان باش تو هم دولت و هم کثرت
تا هیچ جوان شیفته عالم پیر است

<p>تا قیامت شهر یاری یادگارت باد بر پیروزی شاهی قرارت گردهی جایش کجا اندر جوارت جنبش گردون طفیل اختیارت بر سر ره نصرت اندر انتظارت ناله در یاز نبدل بشمارت مهر بیعت بر زبان تا مور و مارت شیر شاد روان و شیر مرغ زارت خرم پنهان و نفاذ آشکارت</p>	<p>باز</p>	<p>ای زمان شهر یاری روزگارت ای ترا پیروزه و شاهی مسلم ای بجائی کاسمان منت پذیرد هر کجا راهی تو شد راضی بکاره هر کجا عزم تو شد جنبان سفتی خنده خنجر فتح بقیاست دایغ طاعت بر سرین با جوش و طارت در مقام صبح و طاعت هر دو یکسان حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان</p>
---	------------	---

<p>بر در امر و زامر کا مگارت باز پائے گریجوی در کنارت جز باستصواب رومی ہوشیارت کی تند تا عدل باشد یا رخارت گراہازت یافتی از پرده داریت ثابت ارکان تر زخم ہستوارت تیز دندان تر زرم خصم خوارت فتنہ سوزی را چہ تیغ آبدارت ملک را فر بہ کند کلک نزارت دانند این معنی دل دریا عیارت کلک آبتن بدر شاہوارت کشوری در ملک جاہ بکنارت تا کجا تا آخرین صفت روز بارت شیر و گاؤ آسمان زور شکارت حکم بدر ابلک گردون گذارت در تنق یا ندر کرد کار زارت لر زہ بیچرخ افگند چہ گیرودارت آنکہ او یار سے ندارد باد یارت گاہ کوشش دہ سوار و صد سوارت</p>	<p>ومی و فردا را ہم پیش تو آرد ہر مراد سے کا سماں در جیب داریت نقش مقدوری نیار و پست کردن بر در کس عنکبوت جو رہم گز پرودہ شب در گشت را پرودہ کشتی ^{خوگشت} بارہ در ہم نیار و کرد گیتی افعی بیجان نشد در روز ہیبا ^{سخت} از دل خارا نیامد هیچ آتش کنج را لاغر کند بدل سمینت فلکت از دریا کمال خویش خواہد ^{باشد} لازم دست چو دریای تو زان شد تا پیش خورشید نتواند گریستن ^{از} چاوش او ہم نتواند رسیدن در درون پرودہ افتد از برون ^{گاہ} بر فلک دوزد بطنازی در آندم روز ہما کا سماں سیارگان را رخند در کوہ افگند چہ کرد و فرت ^{رود} شہر یار اہنت یارت بادلی نی در عدد و افزون نماید در عمل نے</p>
--	---

<p>هر سوار از لشکر دشمن دو گرد و خوف و وزخ پر کند قدرت بیکدم سایه از قهر تو گر آگاه گرد و جز و جزوشس هیچ گرد و بار دیگر پشته چون هامون کند هامون چو پشته بس که بر سیرغ و رستم بزد گفتمی تا دوام روزگار از دور باش گشته هر امر و زرت از وی ملک افزون خسرو این گونه شعر از بنده یاسی شاخ و انش مثل سن طوطی ندارد گرچه از این بنده یادت می نیاید اصل ماتم تیغ هندی در عینیت هیچ تست از هر چه گوید سهل و مشکل</p>	<p>نزد دوازدهم چون دو واقعات گر جسد اقدر عفو بر و بارت بکسلد عالی ز خصم خاکسارت کشته را کاید اندرز نیهارت پویه خوبان رخس را هواریت گر بید می در مصاف اسفندیارت دور دولت با دو ایم روزگارت باد چون امر و زودی امسال و پارت هم تو دانی امی سخندان شغارت من گویم امی چه طوطی صد هزارت باد صد دیوان سخن زو یادگارت فرع شادی جام زرین در بیارت گر کی گوید و گوید هزارت</p>
---	---

امی قومی بازو بحفظت دین و دولت
 هر ز بازو باد حفظ کرد گارت

<p>گر محول حال جهانیان نه قضاست هلی قضاست بهر نیک بد عنان کش خلق هزار نقش بر آرزو زمانه و نبود کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد</p>	<p>چرا مجاری احوال بر خلاصت رفاست بدان دلیل که تدبیر امی جمله خطاست یکی چنانکه در آئینه تصور راست که نقش بند حوادث ورامی چون و چراست</p>
---	---

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنصاحب
 بنامی ملت و پشت بدای نامردین ^{بهای}
 جهان خواجگی آن خواجه جهان که بجا
 زمانه کلک کز کلک و خاتمش در ملک
 ز بار علمش در جرم خاک است سلام ^{بل آرامی ۱۲}
 ز قدر اوست که تار سپهر با پودست
 قضا بگفت بدستت و هم ز نام جهان
 بجز طاعت فرمان درش خوش طیب
 ای اسپهر نوالی که پیش صدق سخات
 به پیش رفعت تو چرخ کونیا پست است
 تو آن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو
 بدرگه تو فلک را گذر پاسته ادب
 غبار قدر تو آن او جهاکه برگردون
 ز شوز مجلس تست آنظرب که در زمره ^{شون}
 نوال هست ترا سونج بگردنیل حجاب
 از اعتدال هوایی که دولت دارد
 فلک ز جود تو سازد لطیفه های وجود
 کف جواد ترا دهر خواست گفت سخن
 جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو

که بر سپهر کمالش سپهر کم ز شماست
 که دین طلت از و خفت لغت است به است
 بخواجهگان و امیران برش علو و علا
 هزار بند و کشاد و هزار برگ و نو است
 ز لغت مهرش در طبع آب است شفاست
 ز عدل اوست که خار زمانه با خرامت
 زمانه گفت که او خود جهان مستوفات
 زیر سایه عدل اندرش رجال است
 سخامی ابر دروغ و نوال بگردن است
 بجای دانش تو عقل کونیا پیدا است
 با دوح تو بر از روزگار مدح و ثناست
 بجانب تو قضا را نظر بعین رخاست
 عمال دست تو آن موهبا که در دریاست
 ز بهر خدمت تست آن مکر که بر جزایست ^{خدا بشارت ۱۲}
 مسیر امر ترا پامی برق و پامی صباست
 با در آچو نباتات تمامی نشووزناست
 مگر که منبع جود تو مصدر برایشیاست
 سپهر گفت خوانش سخن که عین بهیاست
 بذات کل جهانی و کل او اجزاست

بهای
 شون

۱۲

وجود خوف در جان فرغ خشم و علم تواند
 قضا چو ذات ترا دید و گفت نیست
 اگر فنا در هستی بگل در انداید
 و گر بقا نبود در جهان ترا چه زیان
 تبارک الله از آن آب سیر و توشن عمل
 بوقت رفتن وطنی کردن سالک ملک
 تشیب و بالا یکسان سپارد از پی آنکه
 جهان نوردهی کام و زش را بر انگیزی
 سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد
 نه صاحب ملک از زوی خدمت تو
 ولیک آدم نیست مکن از پی آن
 ای به پشت چو گشتی سفر نیارم کرد
 چنان بدان که تغافل نموده باشم از آن
 علی گناه بزرگست اگر چه قدری هست
 ولیکن از بدن ملک ریگ نیست چنان
 بمن سوال و جواب امور و یوان را
 سوالی است درین حالت تم ز غایت لطیف
 ز غایت کرم تست باز خاسته من
 بدین دقیقه که راندم کمان کدی بهر

زنی

شاید ای عالم همین تر از بزرگ باکوست

که خشم و علم تو اصل مزاج خوف در جان
 همان گذشت و هنوز اندرون تنها
 ترا چه باک نه ذات تو مهتد فناست
 بقا بذات تو باقی نه ذات تو بیقا است
 که بار کاب تو خاکست با غنانت هواست
 هوایش فد فد و دریا سر آب و که صحر است
 بکام او بجهان نه تشیب و نه بالا است
 بعالمیت رساتد که اندر و فرو است
 برش چو صورت اسپی بود که بر دیاست
 دلم قرین غذا هست دیده حفت بکاش
 که رفتم بسیرین نشستم بقفاست
 که راه دادی دشوار و عبور چون دریا
 که بر کاشی حال من این نصیده کواست
 که گر بگویم گویند بر تو جامی و ما است
 که خدمت تو کند جان بازمانده کجا است
 تعلقی نبود کان شعار و رسم شاست
 گمان من نه چنین است کان نازیب است
 که با گناه چنان نکرده امید عطا است
 به بنده گر چه که الی خیریت خسراست

جہان محبت مجھ کو مدرسے
 کسالی یافت زو عالم کہ با او
 رہنم بخشش متوا رہ پائند
 سیکے در حقہ عقبہ سہارا است
 بعد او کہ دایم باد محمدش
 طبع کے گریہ در انبان فروشد
 پیمان رسم سوال از وہر برخواست
 سوال از میکند اومی کند بس
 خواہم کلک اور انبال ازین پس
 شبان چرخ و خاک باد گاہش
 ہو گردونست قدرش فی کہ آہنا
 بعد اتد از ان جنس است قدرش
 پو خود شیدست رایش نہ کہ آہنا
 معاذ اللہ نہ زان نومست رایش
 خداوند اگو لبیک ہر چہند
 توانی کر پئے فرمان خدمت
 کر شہ بہت تست آنکہ و اہم
 من از گویم ثنا ورنہ تو داسنے
 زینکہ گفت عاشق بی نیازست

کہ برسند جہان از جلال است
 جز اندر بگردگان نقصان خال است
 کہ دایم با تو از ایشان وصال است
 سیکے در صرۃ جوف جہال است
 کمینہ ثروت آمال مال است
 کہ نخل امروز باسگ در حوال است
 کہ پنداری زبان حرص لال است
 سوال کا نیم از بہر سوال است
 کہ در یامی نوال است آن نہال است
 حدیث تشنہ و آب زلال است
 نہایات جنوبست و شمال است
 کہ در ذاتش نہایت را جمال است
 تخلص ماسی کسوف است ذروال است
 کہ اور اور اثر تغیبہ حال است
 کہ بر خلقان خداوندی وبال است
 میان چرخ را جزا وبال است
 ز گیتی اتفاکش را طلال است
 صبار اکثرین دانہ نہال است
 کسی را کاسمان نیکو کمال است

<p>که باز فکرتی را پر دیال است نه در اندازها و هم و خیال است گرفتار شمر من سحر طلال است چه جامی حوت و صوت تیل قال است اگر چه اندر اقصای کمال است صدای احوط کا کمال بنقال است که ایجا از من این تیر انحال است بد اختر در قیاس نیک قال است همی تا کون دور ماه و سال است ز تو امید صد جاہ و جلال است</p>	<p>عاشق بی آ هر چه دیر</p>	<p>غلو سده مع تو آن نیست کسے چون در سخن گنج که در عشق چو ادراک تو بر خاطر حرام است کما است چون تن اندر نطق ندید ترا گردون سفال آید ز رتبت مرا از طبع رنگین اینچسب زوید پس آن بهتر که خاموشی گزینم الا تا سال و مہ را در گذشتن بد اختر خصم و نیکو قال باد سے ہلالی را کہ برگردون نسبت</p>
--	--	---

ز دوران در تیزاید باد لور شش
 الا تا بر فک بدر و ہلال است

<p>شہد شہر و جهان شرننگ است گیتی نہ خرد و دست کشنگ است کان نیسل نشین ننگ است اقطاع قدیم شالنگ است با بید همیشه باد رنگ است ہر خردار سے ہمین دو رنگ است اکنون نہ رواست بالنگ است</p>	<p>ب یں</p>	<p>تیرستم فلک حدنگ است گردون نخورد غمت کہ شونج است بر کشتی عمر تکم کم کن در گوی ہنر مباحش کان کو سے با جہل بساز کا ندر ان باغ منصب مطلب کہ ہر کہا بہت برگردن اختیار احسار</p>
---	--------------------------	---

چادر ۱۲
 در سن ۱۲

در چبّه موش خانه من
تا چهره آرزو به بینم
بوئے نسیم همی بشاومی
زیر قدم همیشه گوسه
با من که زمین باشتی نیست
من رو به و پوستین بگازر
گویند رنگ و رنگ دورس
تا تیره شده است آبم از سر
پنهان گریم ز مردم چشم
در چشمم از خروش مستور
ای صدر جهان پیرس کز جریح
تا دست شکسته پامی هم
در یاب مراد زود در یاب

نورانی

نورانی در دنیای دجنگ است

این است که ناخن پلنگ است
بر آینه امید رنگ است
باز این چه کلیم و این چه رنگ است
کز زلزله خاک بید رنگ است
اینست که آسمان بچنگ است
دین گرسنه شیر شتر زه رنگ است
والی که نه جامی سنگ رنگ است
اشکم سجالات آن چو رنگ است
زیرا که جهان نام و رنگ است
صد ناله زار و زیر جنگ است
در موزه بخت من چو رنگ است
در بستن ناگز رنگ است
کین دست شکسته تنگ است

در زمین مراد با در خشت
تا رخس سپهر بسته تنگ است

روزی خوردن شادی و نشاط و طرب
برگ رزان بهمه حال فرو باید رخیت
مادر با کج شدن شد و زادن بگذاشت
دختر ز که تو بر طارم تا کش دید

تا آن مفتحه است اگر زه ماه رجب است
بقدر آنچه از و برگ و نوای طرب است
چه کند نامیه عنین و طبیعت نمرب است
مدتی شد که بر او ننگش و کرب است

عناصیر انور می که از دروس سے بنی

بجی

موی بزخیگت میدو ز صد تیغ زن است
 گز نه مران خزان گیسو فشان شده از باغ
 دین عجب نیست بسی که اثر لاله و خوپید
 یارب الماس پیش باز که گرد و شبه هم
 اینهمه سکنه محراست که گفتی ز سموم
 خیر از سعی و خان بین و ز تائید هوا
 روزن این همه پر ذره زرین زره است
 لاله سکنه کانون شده بر خود بچیان
 زود حلقه شده در سطح هوا خم در خم
 شعله آتش ازین رومی که گفتیم گوی
 هر زمان از زه بر آب شرافتد مکرش
 صاحب عادل ابو الفتح که در جنبش فتح
 ظاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید
 آنکه در شش جهت از فضل خواندش
 آنکه از نه جهت از برق کمالی بگبد
 ساعت بارگش مولد ملک عجم است
 ضبط ملک فلک اندیشه همیکر و شبه
 صاحبانه ملکاهم به چرا و آنکه ترا
 نام سلطان نه بدانت که تا خواندش

تا بملوت قلب خم بر لب نبت لعین است
 چون چمنها زود با نش همه یکسر در لب است
 گفتی آه بوره میا ستم و بیچاره لب است
 بینی امی گنبد فیروزه که چون بواجب است
 تربت این حرف در ستنی آن خطب است
 تا درین هر دو کنون خیدر سوم عجب است
 عرصه آن همه پر شیشه سیمین سلب است
 افسی گاه رباپیکر و مر جان عصب است
 سطرالی است که مکتوب بنان لب است
 در متقا ویر کتابت قلم منتجب است
 در مزاج از اثر هیبت و تنور تب است
 جنبش رایت عالیش قومی ترسب است
 صدر عالی گهر و طا بر عالی نسب است
 هیچ دل نیست که از آرزو آن دل کزین است
 همه از بارقه خاطر او مکتب است
 عدل فریاد رسش داور دین رب است
 ز انشب او را و مقیمان فلک و صبت است
 بدعت از وصف بروست چه جا لقب است
 بل برای شرف سکرو فخر خطب است

طایفه عیاره نام رنگ است یعنی بهای آه بوره از روی لاله سر است

فلک

طایفه عیاره واجب است

تائید

تائید

تائید

<p>گوشه باش تو چیست کله گوشه ملک مسندت برتر از آنست که در صدیک از آن عرض از کون تو بودی که ز پروردگار آسمان و گرسه زانکه هست جنبی نه بعل سم اسپ تو تشبه میبست گرد جیش تو بشد بر همه اعضا شست چون کوشک است از از روی که هم اگر آن تقابل زند از روی حسد که تقابل نمیش نیز یک وجه رو است ریت شرکت قدرش نشود لازم از آنکه آزار رابطه قهر کجا خواهد شد در گذشته سکندر مثلاً گرد بقاش مقتل داد که چو تهاپ ندست به تیغ همه در ششدر بخزند و ترا داد به هفت تا که تبدیل شب و روز سال و همه است بی تو ترکیب شب و روز و سال سال</p>	<p>دند رو هم ز نسبت نعت و هم از نسب است چرخ را کج نشاد و مجال طلب است گر چه از خار گذر نیست غرض هم طلب است جیش چرخ نه از شهوت و نه از غش است خاک فریاد بر آورد که ترک و ب است تا که اجرب شد و آنکه همه سالش در بست چهره چون چو بادام همه ز نسبت است حق شناسد که که لور القاسم و که بوم است تو چو خورشید بر آسما و چو قمر در زنب است دار او از شب و نخت تو هم از شب است سرعت سیر القارت نه بیامی بر بی است آن مهندس که در افعال برای تعب است رو و معش نه بان از و سع نسب است خبر به ایشان و بزک زانکه نامی بند است تا که ترکیب سه و سال بروز و شب است که ز سر جمله آن مدت تو منتوب است</p>
---	--

بمی مطرب خوش نغوشف پیش نامه
که ز انصاف تو اقطار جهان پر شعب است

روز عیش و طرب بستانست	روز بازار گل و ریحان است
-----------------------	--------------------------

۲۸

سویان
سویان
سویان

و این باد همیشه روشن است
 راست چون آژده سویان است
 قدس از شبیه و مرجان است
 روزه گلزار پر از میگان است
 باز مینشان بجدل پیمان است
 سوی گردون به طبیعت زان است
 هر که نفس نباتی جان است
 مطرب بزنگه بستان است
 باغ را باد صبا همان است
 غرقه اندر گهبر الوان است
 به نکولی چون گارستان است
 وز گرانمش گهر ارزان است
 که این عومی و آن برهان است
 مدغم اندر دل آن باران است
 کثرت آن مدد طوفان است
 بود این دمبدم و آسان است
 کس ندانم که بر و نهان است
 نام او تا باید عنوان است
 که نظیرش پسر عمران است

تو و خاک عمیر آمیز است
 و ز طاقات صبار و می نمید
 لاله بر شاخ ز مرد و بنیش
 تا کشید است صبا خنجر بید
 فلک از هاله سپر سانس مگر
 میل اطفال نبات از پی قوت
 که کنون ابر و دروزی شان
 باز در پرده الحشان بلبل
 کز بے تمیث نوروزی
 شاه باغ زمشاطه طبع
 همسره باغ ز نقاش بهار
 ابر آستن در ریت گران
 بگفت خواجه ما ماندراست
 منظر اندر کف این دنیا راست
 کثرت این سبب استغناست
 بذل آن که بگد و دشوار است
 گر چه پیدا نکند کان کف کیست
 کف دستی است که بر نامه زرق
 مجددین بوالحسن عمرانی

<p>آنکه در معسر که سحر بیان طول و عرض دلش از کرمت است چرخ با قدر بلندش داند ابر بادست جوادش در آن نظرش میدر صد اقبالست ناوک حادثه گردون را در اثر بهر مراعات دلش بر فلک بهر مکافات عدوش نقح صورت صریح قلمش کان نشوری در آزا که تنش دین جاتی دهد آزا که دلش ای نامی که پس از ذات خدا تیر دیوان ترا مستونی زهره در مجلس تو خنیاگر فست از امر تو در زنجیر است بالتداری باشه انصاف شومی چون ازین در گذری کل وجود شیر باباس تویی خچکال است آن نه شیرست کنون رود باه است</p>	<p>قلمش همچو دم شعبان است پود و تار کفش از احسان است که بر او اوج زحل نادان است که بر و نام سخا بهتان است سخت طس علت صد خندان است سایه شمت او خندان است چار عقرب چو گل میزان است زخمه زهره شمشیر کبیران است نقح صورتی نه که در قرآن است بر شکر کوی اجل قربان است کشته حادثه دوران است چو کمال تو همه نقصان است چرخ عمال ترا دیوان است ماه بر در گه تو در بان است خور از عدل تو در زندان است عدل تو نایب نوشهروان است جو رعیت الملک مردان است گرگ با عدل تویی درندان است وان نه گرگ است کنون چوپان است</p>
--	---

نقح صورت صریح قلمش
کان نشوری در آزا که تنش
دین جاتی دهد آزا که دلش
ای نامی که پس از ذات خدا
تیر دیوان ترا مستونی
زهره در مجلس تو خنیاگر
فست از امر تو در زنجیر است
بالتداری باشه انصاف شومی
چون ازین در گذری کل وجود
شیر باباس تویی خچکال است
آن نه شیرست کنون رود باه است

باز شاه عبد الملک عالمی بود است

مردان نذر ۱۱